**ماجرای عجیب هلاکت جمعی از بنی امیة**

انتشار اخبار کربلا تأثیر عجیبى در میان مسلمانان گذاشت، اوج مظلومیّت امام حسین (ع) و یارانش و نهایت قساوتى که در شهادت آنان و اسارت خاندان پاکش آشکار شده بود، دودمان بنی‌امیه را به باد داد.
ظلم و ستم، به ویژه قتل انسان‌های بی گناهان، هیچگاه زمین نمی‌ماند و ظالم و پیروانش به زودی نتیجه کار خود را در همین دنیا مشاهده می‌کنند و سپس در برزخ و قیامت، عذاب بدتری خواهند داشت.

از جمله مهمترین ظلم‌ها و جنایت‌های بزرگ تاریخ، ظلم بنی‌امیه نسبت به خاندان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در مکان‌ها و زمان‌های مختلف به ویژه در واقعه کربلا بود که پیامدهای مهمی به همراه داشت؛ از جمله باعث قیام‌های خونینی (مانند قیام توابین، قیام مختار و ...) پس از واقعه عاشورا علیه بنی امیه شد.

از جمله مسائلی که در تاریخ ثبت شده و مایه عبرت است این است که هنگامى که «عبداللَّه سفّاح» نخستین خلیفه عباسى بر تخت قدرت نشست، در فکر بود که چگونه از سران بنى‌‌‏امیّه انتقام سختى بگیرد.

در همین ایّام، سران بنى‌‌‏امیّه که پراکنده شده بودند، به او نامه نوشتند و از او امان خواستند.
«سفّاح» از فرصت استفاده کرد و پاسخ محبّت‏‌آمیزى به آنها داد و نوشت که به کمک آنها سخت نیازمند است و آنان را مورد عطا و بخشش قرار خواهد داد؛ لذا سران «آل‌‏زیاد» و «آل‌مروان» و خاندان معاویه دعوت او را پاسخ گفتند و نزد او حاضر شدند.
«سفّاح» دستور داد کرسى‏‌هایى که به زیور طلا و نقره آراسته براى آنها نصب کردند و این شگفتى مردم را برانگیخت که چرا «سفّاح» با این جنایتکاران چنین رفتار مى‏‌کند.
در این موقع یکى از درباریان وارد مجلس شد و به «سفّاح» خبر داد که مردى ژولیده و غبارآلود از راه رسیده و درخواست ملاقات فورى دارد.
«سفّاح» با این اوصاف او را شناخت، گفت: قاعدتاً باید «سُدَیْفِ» شاعر باشد؛ بگویید وارد شود.
«بنى‏‌امیّه» با شنیدن نام «سُدیف» رنگ از چهره‏‌هایشان پرید و اندامشان به لرزه در آمد؛ زیرا مى‏‌دانستند او شاعرى توانا، فصیح، شجاع و از دوستان و شیعیان على علیه‌السلام و از دشمنان سرسخت بنى‌‏امیّه است.
«سُدیف» وارد شد؛ هنگامى که نگاهش به بنى‏امیّه افتاد، اشعار تکان‌‏دهنده‌‏اى در مورد ظلم‏‌هاى بنى‏‌امیّه بر بنى‌‏هاشم قرائت کرد که از جمله آنها این دو بیت بود:
وَ اذْکُرُوا مَصْرَعَ الْحُسَیْنِ وَ زَیْدِ      وَ قَتِیلٍ بِجانِبِ الْمِهْرَاسِ‏
وَ الْقَتِیلَ الَّذِی بِحَرَّانَ أَضْحَى‏      ثاوِیاً بَیْنَ غُرْبَةٍ وَ تَتَاسِ‏
«به یاد آورید! محلّ شهادت حسین علیه‌السلام و زید را و آن شهیدى که در مهراس (اشاره به شهادت حمزه در احد) شربت شهادت نوشید.
و آن شهیدى که در حرّان به شهادت رسید و تا شامگاهان در تنهایى بود و (حتّى جنازه او) به فراموشى سپرده شد».
(اشاره به شهادت «ابراهیم بن محمّد» یکى از معاریف بنى‏‌هاشم و بنى‏‌عبّاس در سرزمین حرّان در نزدیگى مرزهاى شمالى عراق است).
«سفّاح» دستور داد خلعتى به «سُدیف» بدهند و به او گفت: فردا بیا تا تو را خشنود سازم و او را مرخص نمود؛ سپس رو به بنى‏امیّه کرد و گفت: سخنان این برده و غلام بر شما گران نیاید، او حق ندارد درباره موالى خود سخن بگوید؛ شما مورد احترام من هستید (بروید و فردا بیایید!)
بنى‏‌امیّه پس از بیرون آمدن از نزد سفّاح به مشورت پرداختند. بعضى گفتند: بهتر آن است که فرار کنیم؛ ولى گروه بیشترى نظر دادند که خلیفه وعده نیکى به ما داده و «سُدیف» کوچکتر از آن است که بتواند نظر خلیفه را برگرداند.
فردا همه نزد «سفّاح» آمدند؛ او دستور پذیرایى از بنى‏امیّه را داد؛ ناگهان «سُدیف» شاعر وارد شد و رو به سفّاح کرد و گفت: «پدرم فدایت باد! تو انتقام گیرنده خون‌هایى؛ تو کشنده اشرارى».
سپس اشعار بسیار مهیّجى خواند که از ظلم و بیدادگرى بنى‏‌امیّه مخصوصاً از ظلم آنها بر شهیدان کربلا سخن مى‏‌گفت.
«سفّاح» ظاهراً برآشفت و به «سُدیف» گفت: تو در نظر من احترام دارى؛ ولى برگرد و دیگر از این سخنان مگو و گذشته را فراموش کن.
بنى‏‌امیّه از کاخ «سفّاح» بیرون آمدند و به شور پرداختند؛ گفتند: باید از خلیفه بخواهیم «سُدیف» را اعدام کند و گرنه سخنان تحریک‌‏آمیز او ما را گرفتار خواهد کرد.
«سفّاح» شب هنگام «سُدیف» را احضار کرد و گفت: واى بر تو چرا این قدر عجله مى‌‏کنى؟!
«سُدیف» گفت: «پیمانه صبر من لبریز شده و بیش از این تحمّل ندارم. چرا از آنها انتقام نمى‏‌گیرى؟»
سپس بلند بلند گریه کرد و اشعارى در مظالم بنى‏‌امیّه بر بنى‌‏هاشم‏ خواند که سفّاح را تکان داد و به شدّت گریست.
«سُدیف» نیز آن قدر گریه کرد که از هوش رفت؛ هنگامى که به هوش آمد «سفّاح» به او گفت روز آنها فرا رسیده و به مقصودت خواهى رسید! برو امشب را آرام بخواب و فردا بیا. امّا «سُدیف» آن شب به خواب نرفت و پیوسته با خدا مناجات مى‌‏کرد و از او مى‏‌خواست سفّاح به وعده‏اش وفا کند.
«سفّاح» روز بعد براى اغفال بنى‌‏امیّه دستور داد، منادى ندا کند که امروز روز عطا و جایزه است. مردم به طرف قصر هجوم آوردند و درهم و دینارهایى در میان آنها پخش شد. سفّاح چهارصد نفر از غلامان نیرومند خود را مسلّح ساخت و دستور داد هنگامى که من عمامه را از سر برداشتم، همه حاضران را به قتل برسانید.
سفّاح در جاى خود قرار گرفت و رو به بنى‌‏امیّه کرد و گفت: امروز روز عطا و جایزه است؛ از چه کسى شروع کنم؟ آنها براى خوشایند سفّاح گفتند: از بنى‏‌هاشم شروع کن!
یکى از غلامان که با او تبانى شده بود، گفت: «حمزة بن عبدالمطلّب» بیاید و عطاى خود را بگیرد.
سُدیف که در آنجا حاضر بود، گفت: حمزه نیست!
سفّاح گفت: چرا؟ گفت زنى از بنى‏‌امیّه به نام «هند»، «وحشى» را واداشت تا او را به قتل برساند؛ سپس جگر او را بیرون آورد و زیر دندان گرفت.
سفّاح گفت: عجب! من خبر نداشتم، دیگرى را صدا بزن.
غلام صدا زد: «مسلم بن عقیل» بیاید و عطاى خود را بگیرد!
خبرى نشد؛ سفّاح پرسید: چه شده؟ سدیف در جواب گفت: «عبیدالله بن زیاد» او را گردن زد و طناب به پاى او بست و در بازارهاى کوفه گردانید.
سفّاح گفت: عجب! نمى‏‌دانستم؛ دیگرى را طلب کنید و غلام همچنان ادامه داد و یک یک را صدا زد، تا به امام حسین علیه‌السلام و ابوالفضل العبّاس و زید بن على و ابراهیم‏ بن محمّد رسید و بنى‌‏امیّه هنگامى که این صحنه را دیدند و این سخنان را شنیدند، به مرگ خود یقین پیدا کردند.
اینجا بود که آثار خشم و غضب در چهره سفّاح کاملاً نمایان شد و با چشمش به سُدیف اشاره کرد و «سُدیف» اشعارى انشاء کرد که از جمله دو بیت زیر است:
حَسِبَتْ أُمَیَّةُ أَنْ سَتَرْضَى‏ هاشِمُ        عَنْها وَ یَذْهَبُ زَیْدُهَا وَ حُسَیْنُهَا
کَذِبَتْ وَ حَقِّ مُحَمَّدٍ وَ وَصِیِّهِ              حَقّاً سَتُبْصِرُ مَا یُسِیی‏ءُ ظُنُونَهَا
«بنى‌‏امیّه پنداشتند که بنى‌‏هاشم به آسانى از آنها خشنود مى‏‌شوند و حسین بن على علیه‌السلام و زید را فراموش مى‏‌کنند.
دروغ گفتند! به حقّ محمّد و وصىّ او سوگند! که به زودى چیزهایى مى‌‏بینند که به اشتباه خود پى مى‌‏برند».
سفّاح با صداى بلند گریه کرد و عمامه را از سر انداخت و سخت آشفته شد و صدا زد:
**«یالَثاراتِ الْحُسَیْنِ، یالَثاراتِ بَنِی‌‏هاشِمٍ؛** اى خونخواهان امام حسین و اى خونخواهان بنى‌‏هاشم!».
غلامان با مشاهده این علامت از پشت پرده‏‌ها بیرون آمدند و با شمشیر به جان سران بنى‌‏امیّه افتادند و همه آنها را به هلاکت رساندند.

منبع: منهاج البرائه، علامه خویی، ج 7 ص 223